

بہارِ خندا

کارآگاہ اریک فوگنر ۳

اریک فوگنر  
و نثرین میستنی اہلی کسل

ہوپا  
Hoopa



کارگاه اریک فوگلر

# اریک فوگلر

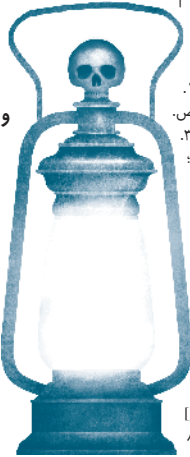
و نثرین میستی اسی کسل



بئاتریس اوسس  
مترجم: کژوان آبهشت

# اریک فوگلر

## و نفرین میستی ابریکسل



سرشناسه: اوسس، بتاتریس، ۱۹۷۲\_ م.

Osés, Beatriz, 1972\_

عنوان و نام پدیدآور: اریک فوگلر و نفرین میستی ابری کسل /

بتاتریس اوسس : مترجم کزوان آبهشت : مشخصات نشر:

تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.

فروست: کارگاه اریک فوگلر: ۳.

شابک: ۹۷۸\_۶۲۲\_۲۰۴\_۲۳۲\_۵\_

۹۷۸\_۶۲۲\_۲۰۴\_۴۹۶\_۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی:

Erik Vogler Y La Maldicion De Misty Abby

Castle.

موضوع: داستان‌های نوجوانان اسپانیایی \_ قرن ۲۱ م.

Young adult fiction, Spanish \_ 21st century

شناسه افزوده: آبهشت، کزوان، ۱۳۷۲ \_ مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۶۷۰۲

رده‌بندی دیویی: ۱۸۶۳/۶۴ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۶۹۸۴۷۱

نویسنده: بتاتریس اوسس

مترجم: کزوان آبهشت

ویراستار: الهام رضوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸\_۶۲۲\_۲۰۴\_۲۳۲\_۵\_

شابک: ۹۷۸\_۶۲۲\_۲۰۴\_۴۹۶\_۱\_




آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی

و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



Title of the original edition: Erik Vogler Y la  
maldición de misty abbey-castle  
© Beatriz Osés (text)  
© Cover Illustration: Iban Barrenetxea  
Originally published in Spain by edebé, 2015  
www.edebe.com  
Persian Translation © Houpaa Publication, 2023


نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب  
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)  
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر  
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، EDEBE، خریداری  
کرده است.



### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، بتاتریس اوسس  
و ناشر خارجی آن، ادِبه، برای چاپ این کتاب به زبان  
فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت  
انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را  
پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی  
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و  
رضایت بتاتریس اوسس این کار را کرده است.





برای  
رئینا، آلفردو  
و ایبن.



# فہرست

- فصل I . گور دونفرہ ..... ۱۱
- فصل II . تولدت مبارک ..... ۱۷
- فصل III . فرود فراموش نشدنی ..... ۲۱
- فصل IV . اخبار ناگوار ..... ۲۷
- فصل V . اتفاق ناگوار ..... ۳۳
- فصل VI . مسافر عجیب ..... ۳۹
- فصل VII . سفر بہ دوبلین ..... ۴۳
- فصل VIII . میستی اہی کسل ..... ۴۹
- فصل IX . خاکسپاری لئونارد ..... ۵۵
- فصل X . راز شوم ..... ۵۹
- فصل XI . نقاشی دلہرہ آور ..... ۶۵
- فصل XII . خورہی فکری لرد وکسفورد ..... ۷۱
- فصل XIII . شک اریک ..... ۷۵
- فصل XIV . اخطار دکلان ..... ۸۱
- فصل XV . شبی ہمگام با طوفان ..... ۸۵
- فصل XVI . وصیت نامہ ..... ۸۹
- فصل XVII . میراث خطرناک ..... ۹۵
- فصل XVIII . شریک لئونارد ..... ۱۰۱



۱۰۷	فصل XIX . دروغ به مادر بزرگ
۱۱۱	فصل XX . مجسمه‌ی مارس
۱۱۷	فصل XXI . بازهم سیر، لطفاً
۱۲۳	فصل XXII . شب طولانی
۱۲۹	فصل XXIII . فانوس بالای شومینه
۱۳۳	فصل XXIV . آویز مخفی
۱۳۹	فصل XXV . بانو و تکشاخ
۱۴۵	فصل XXVI . در گوردخمه
۱۵۱	فصل XXVII . تماس اضطراری
۱۵۵	فصل XXVIII . هویت آقای کالگر
۱۶۱	فصل XXIX . درون تابوت سنگی
۱۶۷	فصل XXX . صلیب سلتی
۱۷۱	فصل XXXI . حادثه‌ی منجر به فوت
۱۷۷	فصل XXXII . دو روح عصبانی
۱۸۳	فصل XXXIII . تصمیم فولگر
۱۸۷	فصل XXXIV . راهب محبوس
۱۹۱	فصل XXXV . بازجویی
۱۹۵	فصل XXXVI . هدیه‌ای برای اریک





## فصل I

# گور دونفره

ابتدا همه‌جا تاریک بود. اریک فوگلر چشم‌هایش را باز کرد. سرگیجه داشت. یعنی کجا بود؟ یک نفر ضربه‌ای به سرش زده و بیهوشش کرده بود. بعد از بیهوشی اش چه اتفاقی افتاده بود؟ می‌خواست دست چپش را بیاورد بالا و برآمدگی روی سرش را که در اثر ضربه به اندازه‌ی یک آلو ورم کرده بود، لمس کند. همین‌که تکانی به خودش داد، دستش به دست آدمی دیگر خورد. دست آدم کناری عین یخ سرد بود. اریک از ترس خشکش زد. بعد، از فاصله‌ی چند سانتی‌متری صورتش، صدای نفسی عمیق به گوشش خورد.

درست در همین لحظه بود که به سرش زد کجا ممکن است باشد. چشم‌هایش را محکم بست تا آن فکر ترسناک را از ذهن بیرون کند. امکان نداشت، امکان نداشت در چنان جایی باشد! امکان نداشت... وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، تاریکی هنوز هم بر همه‌جا حاکم بود. دست راستش را به‌طرف شانه‌اش بالا برد. انگشت‌هایش می‌لرزیدند. هیچ‌چیز به دستش نمی‌خورد به‌جز هوا. کمی دستش را جلوتر برد. بازهم فقط هوا بود و هوا. ناگهان کف دستش به بدنه‌ی خیس تابوت سنگی خورد. آب دهانش را به‌سختی قورت داد. یعنی

چقدر دیگر داخل آن گور دوام می‌آورد؟ در آن تابوت سنگی چقدر اکسیژن وجود داشت؟

دوباره حواسش متوجه آلبرت زیمر شد که در فاصله‌ای بسیار نزدیک به گردنش نفس می‌کشید و هُرم نفسش مثل نفس پلنگ به اریک می‌خورد. چنان آرام و راحت نفس می‌کشید که انگار غرق خوابی شیرین بود. حالت اریک هیچ شباهتی به او نداشت. نفس‌های اریک منقطع و مضطرب بودند؛ انگار در آستانه‌ی حمله‌ی عصبی باشد.

ناگهان اریک بازوی همراهش را محکم فشار داد و با تمام توانش فریاد زد: «نمی‌خوام بمیرم!»

با مرگ فاصله‌ای نداشت. شاید مرگ برای رفیقش فرقی نمی‌کرد، اما این مسئله برای اریک حساسی مهم بود.

دوباره فریاد زد: «نمی‌خوام بمیرم!»

وقتی دید آلبرت هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، بینی او را گرفت و فشار داد.

آلبرت دوست نداشت بیدار شود. می‌خواست بخوابد و خوابِ همان دختر را ببیند، اما چاره‌ای نداشت جز این که چشم‌هایش را باز کند و انگشت‌هایی را که بینی‌اش را گرفته بودند، دور کند.

با ترش‌رویی گفت: «فوگلر! معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟»  
قبل از این که اریک جواب این سؤال را بدهد، آلبرت متوجه درد شدید شقیقه‌اش شد. بوی تند سیرِ گندیده هم مشامش را آزد. گوردخمه را به یاد آورد و یادش آمد که کسی ضربه‌ای محکم به سرش زده و او را بیهوش کرده بود.

– ما الآن کجاییم؟



اریک با لحنی حق به جانب پرسید: «خودت فکر می کنی کجا باشیم، زیمر؟»

آلبرت دستی به بدنه‌ی تابوت سنگی کشید و گفت: «توی گور یکی از راهب‌ها...»

اریک با ناراحتی گفت: «گیر افتاده‌ایم.» بعد با خشم خطاب به آلبرت گفت: «به خاطر جناب عالی این جا گیر افتاده‌ایم!»  
- فوگلر! الآن وقتش نیست.

بعد با وحشت فریاد زد: «تازه شم قراره بمیریم!»  
آلبرت زیمر قیافه‌ای مستأصل به خودش گرفت.  
اریک گفت: «هیچ وقت نباید به اون تابلو نزدیک می شدیم. پیش خدمت بهمون اخطار داده بود.»

- بی خیال بابا! واقعاً هنوز هم به اون ماجرای مسخره اعتقاد داری؟  
اریک که سعی می کرد سنگ بزرگ روی تابوت را کنار بزند و تلاش هایش به هیچ جا نمی رسید، با خشم فراوان گفت: «اصلاً هم ماجرای مسخره‌ای نیست، زیمر! بین آخر عاقبتمون به کجا کشیده!»  
آلبرت با لحنی مسخره گفت: «آره! همه اش زیر سر نفرین بانو بریانا د لوئه!»

- هه هه هه! چقدر بانمکی تو!... کمک می کنی این رو باز کنیم؟  
- باشه، باشه.

هر دو پسر کف دست هایشان را روی سنگی گذاشتند که بالای تابوت را پوشانده بود.

زیمر پرسید: «کدوم رو فشار بدیم؟»  
- به سه که رسیدم، فشار بده طرف چپ. آماده‌ای؟

- آره!

- یک، دو، این هم سه!

هر دو پسر محکم دندان‌هایشان را روی هم فشار دادند و زور زدند. رگ گردن اریک بیرون زد، جواری ورم کرد و سرخ شد که انگار هر لحظه می‌خواست منفجر شود. در آن تاریکی، نگاه آلبرت به سمت گردن پسرک چرخید. نکند واقعاً آن پسر عجیب و غریب، با آن موهای شانه‌کرده و مرتب، راست می‌گفت؟ آیا قرار بود تا ابد توی همان گور در میستی ابی کسل بمانند؟ قرار بود قرن‌ها همان‌جا گیر بیفتند؟ هرچند داشتند با تمام قدرت زور می‌زدند، سنگ فقط کمتر از یک میلی‌متر جابه‌جا شد. در آن سکوت، صدای نفس‌نفس فوگلر شنیده می‌شد. حسایی دل‌سرد و مأیوس شده بود.

آلبرت که می‌خواست کمی به او روحیه بدهد، گفت: «دوباره تلاش کنیم؟»

اریک با لحنی اندوهناک گفت: «فایده‌ای نداره!»

- برنامه‌ی بهتری داری؟

اریک ناله‌کنان آهی کشید. به یاد برمن افتاد. به این فکر کرد که چقدر از خانه و محله‌شان دور شده. مثلاً قرار بود چند روزی را به مسافرت برود و هوایی تازه کند. چند روزی را دور از مادر بزرگ و پدرش باشد. خیلی دوست داشت قدم‌زنان تا مارک پلاتس برود. داخل یکی از کافه‌های آن‌جا بنشیند و مجله‌ای با موضوع دیرین‌شناسی دست بگیرد و آن را ورق بزند. اما در چند روز اخیر اتفاق‌های مختلف جواری رقم خورده بودند که گذر او به ایرلند بیفتد، سر از شهر کوچک لوث<sup>۱</sup>

1. Louth

دریباورد و در آن جا با مرگ روبه‌رو شود. لوث چندان با شهر دراهیدا<sup>۱</sup> که قلعه‌ی عمویش لئونارد فوگلر در آن بود، فاصله نداشت. آلبرت باز اصرار کرد و گفت: «اصلاً دلت می‌خواد از این جا بزنیم بیرون یا نه؟»

معلوم بود که دلش می‌خواست از آن جا بزند بیرون. اریک دست‌هایش را بالا برد و کف هر دو دست را روی سنگ بالای تابوت گذاشت. دوباره تا سه شمرد. وقتی به سه رسید، بازهم فشار دادند، اما این بار هم تلاششان نتیجه‌ای نداشت. طی چند دقیقه‌ی بعد، بازهم چند بار تلاش کردند، تا این که فوگلر بالأخره از تقلا دست کشید و تسلیم شد.

اریک گفت: «زیمر! هیچ وقت از این جا جون سالم در نمی‌بریم! کارمون ساخته‌ست!»

«بذار فکر کنم... موبایلت رو دربیار!»

اریک دستش را به سمت جیب سمت راست شلوار پِش‌نش<sup>۲</sup> برد و گفت: «باشه، بفرما. تقریباً چیزی از باتری‌اش نمونه.»

- یه تماس اضطراری که می‌شه باهاش گرفت.

- الان روشنش می‌کنم. به نظرت آنتن می‌ده؟ چند متر زیر زمینیم.

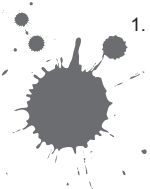
اون هم وسط یه ناکجاآباد تو ایرلند.

- چاره‌ی دیگه‌ای که نداریم، فوگلر.

- خب، خب به پلیس چی بگیم؟

- خیلی مختصر و مفید بهشون می‌گیم که کجاییم. همین طور اسم

قلعه‌ی عموت، اسم شهر و نزدیک‌ترین منطقه رو. بعد هم براشون



توضیح بده که چطور شد توی این مقبره گیر افتادیم. باشه؟  
اریک گفت: «به اندازه‌ی کافی وقت نداریم تا بیان نجاتمون بدن!  
چقدر اکسیژن تو این مقبره مونده؟»  
- آروم باش! خیلی خب، آماده‌ای؟  
- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که به خاطر یه نفرین، جون خودم رو از دست بدم.  
- باز شروع کرد!  
اریک با صدای بلند افکارش را به زبان آورد و گفت: «ولی اصل  
اصلش رو اگه بخوای، همه‌اش هم تقصیر تو یکی نبود.»  
- عجب!  
- راستش رو بخوای، همه‌اش تقصیر مادر بزرگم بود.





## فصل II

# تولدت مبارک

برتا فوگلر با دستانی لرزان، پاکت را باز کرد. فرانک، پسر برتا، و اریک، نوه‌اش، از پشتِ دودِ شمع‌ها داشتند مادر بزرگ را نگاه می‌کردند. شمع‌های روی کیک تولد را تازه فوت کرده بودند و دود هنوز داشت از فتیله‌شان به هوا بلند می‌شد. ماه نوامبر بود. بادی سرد در کوچه‌ها و خیابان‌های گراسبرگ می‌پیچید و از درز و شیار دروینجره به داخل خانه می‌آمد. - وای، فرانک، چقدر خوبه این! خیلی زحمت کشیده‌ای! نباید این کار رو می‌کردی!

فرانک با آرامش در جواب گفت: «قابلیت رو نداره، مامان!» معلوم بود که قابلش را نداشت، اصلاً جای شک نبود که این هدیه قابل برتا را نداشت. فرانک با همین فکر لبخندزنان بلند شد تا مادرش را جانانه بغل کند. در واقع برتا فوگلر قبلاً کاری کرده بود کارستان و برای همین، آن هدیه در مقابل کار او ناچیز بود. برتا در تعطیلات هفته‌ی مقدس همان سال، نوه‌ی خودش و آلبرت زیمر را از دست آن قاتل شطرنج‌باز نجات داده بود. تازه، مدتی کوتاه بعد از این کار به هتل آیدای آسمانی رفته و در آن‌جا پسرها را این بار از خطر آدم‌ربایی و مرگ حتمی رهانیده بود. برای همین، فرستادن او به سفری در مناطق

کوهستانی سوئیس، در دامنه‌ی آلپ، کوچک‌ترین کاری بود که می‌شد برای او انجام داد.

مادربزرگ اریک دوباره نگاهی به برگه‌ی رزرو هتل انداخت و گفت: «وای، یک‌عالم خاطره توی ذهنم زنده شد!»

فرانک گفت: «تازه، یک خبر دیگه هم دارم. یک خبر غافل‌گیرکننده!»  
- چی؟ چی؟

- قراره با هم بریم به این سفر!

برتا فوگلر ابروهایش را از تعجب بالا برد و آب دهانش را فروداد.  
با دلهره به نوه‌اش نگاهی انداخت و گفت: «گفتی با هم؟ منظورت اینه که سه تامون با هم؟»

- نه، مامان. من و شما با هم. اریک توی برمن می‌مونه. قبلاً با هم راجع بهش صحبت کرده‌ایم، مگه نه پسرم؟

پسر سری به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و بعد یک قاچ بزرگ از کیک برای خودش بُرید و جوری وانمود کرد که انگار این مسئله برای او کمترین اهمیتی ندارد.

برتا همان‌طور که داشت از گوشه‌ی چشمش با احتیاط اریک را نگاه می‌کرد، آهسته به‌سمت پسر خودش خم شد و زیر لب از او پرسید: «قراره تنها بمونه؟»

در همان لحظه اریک داشت نوشته‌ی شکلاتی «تولدت مبارک» روی کیک را می‌خورد.

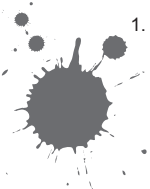
- اصلاً نگران نباش، مامان. ترتیب همه‌چیز رو داده‌ام. خانم مولر برای اریک غذا می‌پزه و کلاس‌های خصوصی‌اش هم برقرار می‌مونه. همه‌اش چهار روز بیشتر نیست.

مادربزرگِ اریک برای این که تعارف کرده باشد، پرسید: «نمی‌خواهی باهامون بیای اسکی کنی؟»

اریک با لحنی مرموز جواب داد: «اون قدرها اسکی بلد نیستم. تازه، برای تعطیلات و بین تعطیلات هم برنامه‌های دیگه‌ای دارم.»  
گفت برنامه‌های دیگه؟ منظور نوه‌اش از این حرف چه بود؟ البته هیچ دوست نداشت بیشتر از این‌ها کنجکاو کند. در واقع دلش می‌خواست که اریک در برمن بماند. در این سفر آخرشان به ایتالیا، کاروبارشان به پاسگاه پلیس افتاده بود. برتا فولگر که همیشه پیش این‌وآن پُز می‌داد که می‌تواند عین خرس راحت بخوابد، پس از آن اتفاقات تا حدود شش هفته مجبور بود برای خوابیدن قرص خواب‌آور مصرف کند. واقعاً دلش می‌خواست که از این‌یکی مسافرت لذت ببرد. می‌خواست دوباره به پیست اسکی گشتاد<sup>۱</sup> برگردد، همان جایی که اولین بار همسرش را دیده بود. می‌خواست برود و در رستوران وایسرن‌گرات<sup>۲</sup>، فوندوی پنیر بخورد و موقع اسکی، از همان مسیرهای دوست‌داشتنی و همیشگی‌اش پایین بیاید.

فرانک به حرف آمد و مادرش را از فکروخیال بیرون کشید و گفت: «خب، دو روز وقت داریم تا چمدون‌هامون رو ببندیم. چهارشنبه می‌آم دنبالتون و با قطار می‌ریم هامبورگ. شب رو توی هتل رادیسون<sup>۳</sup> می‌خوابیم که درست کنار فرودگاهه. صبح هم اول وقت با هواپیما می‌ریم ژنو. نظرتون چیه؟»

فرانک این را که گفت، لیوانی پُر از نوشیدنی به مادرش تعارف کرد. برتا لیوان را از دست پسرش گرفت و با شوروشوق فراوان گفت: «عالیه!»



اریک هم با خودش فکر کرد: «عالیه.»

مادربزرگ و پدرش چند روزی غیبتشان می‌زد و می‌رفتند دنبال کار خودشان. تمام خانه در اختیار خودش بود. می‌توانست با بهترین روغن‌های مخصوص حمام کند. از خانم مولر می‌خواست که برایش سوشی درست کند و نوعی دستور پخت تازه‌ی سوپ واکامی را هم که از اینترنت گرفته بود، به او می‌داد تا از رویش سوپ بپزد. پدرش اصلاً غذای ژاپنی دوست نداشت، برای همین از غیبت او نهایت استفاده را می‌برد تا هر چه می‌تواند غذای ژاپنی بخورد. ضمناً دوره‌ی مقدماتی اسکواش هم از روز یک‌شنبه شروع می‌شد. مگر می‌شد بیشتر از این هم چیزی خواست؟

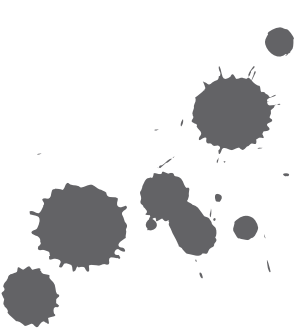
– اریک! یک کم نوشیدنی می‌خوای برات بریزم؟

اریک لیوانش را بالا گرفت و گفت: «نه، نه. ممنونم، بابا. یک کم آب‌پرتقال طبیعی خورده‌ام. از برمن خریده‌امش. کاملاً طبیعی، ولی تکه‌های پرتقال توش نیست.»

با لحن آدم‌هایی که همه‌چیز را می‌دانند، راجع به آب‌پرتقالش حرف می‌زد.

فرانک فوگلر با صدای بلند گفت: «مامان، تولدت مبارک!»

هر سه نفر لبخند زدند. حتی روحشان هم خبر نداشت که در طول این تعطیلات چه اتفاق‌هایی قرار است برایشان بیفتد.



## فصل III

# فرود فراموش نشدنی

برتا فوگلر هنوز هم باورش نمی‌شد. وقتی هواپیما داشت کم کم این طرف و آن طرف می‌رفت و آماده می‌شد تا در فرودگاه ژنو فرود بیاید، مثل دختر بچه‌ها بینی‌اش را به پنجره چسباند و به بیرون زُل زد. به گشتاد برگشته بود، به دامنه‌ی کوهستانی سوئیس، به قله‌های دندان‌دندانه، به برف‌های درخشان، به جایی که می‌شد صدای چوب اسکی‌هایی را شنید که با نهایت سرعت از کوه پایین می‌آیند. آدرنالین. بله، همان چیزی بود که به آن نیاز داشت. نیاز داشت که فشارهای این چند ماه گذشته را یکجا از روی شانه‌اش بردارد. حالا که اریک در برمن مانده بود، یک جورهایی بیشتر از همیشه احساس آرامش می‌کرد. خانم مولر قول داده بود که تمام حواسش به اریک باشد و هر روز احوال او را جویا شود.

با تمام این اوصاف، به نوه‌اش اعتماد نداشت. اریک می‌توانست خود را حتی در منزل شخصی‌شان به دردرس بیندازد. برتا با خودش فکر می‌کرد که چطور امکان دارد خودش را در منزلشان به دردرس بیندازد؟ ممکن بود چه کار کند؟ شاید ناخواسته و اتفاقی پرده‌های خانه را هنگام انجام آزمایشی مخصوص برای کلاس شیمی به آتش می‌کشید. شاید هم یکی از سنگ‌های مجموعه‌ی شخصی‌اش از بالکن می‌افتاد پایین.